



حاجیه خانم ۱۵ ساله



هدی برهانی
آموزگار

۱۵ساله بود که اسمش برای حج واجب درآمد. پدر و مادرش اهل رفسنجان بودند، شهر پسته. پدر بزرگش پدریک شهید بود، پیرمردی که عایدی باغ‌های پسته‌اش را صرف رسیدگی به نیازمندان شهر می‌کرد. برایم عجیب نبود که با این اوضاع مالی خوب استطاعت انجام حج را در نوجوانی پیدا کند. آنچه من را به دنبال کردن سفر سیده زهرا علاقه‌مند می‌کرد تلاشش برای خواندن سفرنامه‌ها بود.

تمام زنگ تفریح را توی کتابخانه لایه‌لای قفسه‌ها راه می‌رفت و دنبال کتاب‌هایی درباره حج می‌گشت. اعتراض اصلی‌اش این بود که چرا هیچ نوجوانی درباره سفر حج کتابی ننوشته؟ نمی‌توانستم به خوبی برایش توضیح دهم که این مساله شاید به خاطر این است که کمتر نوجوانی استطاعت رفتن به حج را پیدا می‌کند. از خسی در میقات شروع کرد به خواندن. می‌گفت نام این کتاب در کتاب درسی فارسی هم آمده پس حتما کتاب خوبی است. شاید دو هفته طول کشید تا کتاب را برای بازگرداندن به کتابخانه بیاورد. روزی که آمد از او پرسیدم «خب چطور بود؟» می‌گفت شاید این بی‌نظیرترین سفرنامه‌ای بود که خوانده‌ام. جلال نه فقط یک عمل واجب که انگار یک سیرعبادی عرفانی را توصیف می‌کرده. حال و هوای دانش آموز ۱۵ ساله‌ام خیلی خریدنی بود. دخترک با اشتیاق از جملات کتاب تعریف می‌کرد و می‌گفت منتظر روبه‌روی کعبه بایستم و بگویم «من فهمیدم که خسی هستم که به میقات آمده، نه کسی که به میعاد». منتظرم روبه‌روی آن سنگ سیاه عظیم‌الجثه بایستم و بفهمم چقدر کوچکم. در دریای پرشور حاجی‌های سفیدپوش حیران شوم و تعجب کنم از این که هرکسی با هرزبانی خدایش را می‌خواند و استعجاب می‌شود.

زهرا یکی یکی سفرنامه‌ها و کتاب‌های مشهور درباره حج را خواند و سپس برای یک ماه ما و مدرسه را به حال خود گذاشت تا برود به مکه و مدینه و آنجا حال دیگری پیدا کند. روز بازگشت زهرا به مدرسه خیلی باشکوه بود. همکلاسی‌ها برایش گل و اسپند آورده بودند. یکی گلاب می‌پاشید و آن دیگری ذکر صلوات گرفته بود. انگار که از قبیله‌ای مهجور و منتظر، بالاخره یک نفر به آرزویش رسیده بود و حالا می‌خواستند از او استقبال شایسته‌ای بکنند.

این که می‌گویم قبیله منتظر همان است که حالا خیلی سال است دیگر نه تنها نوجوان، بلکه حتی کمتر جوانی توانش را دارد که به سفر حج واجب برود. سیده زهرا آمد توی کتابخانه نگاهی به من انداخت و با صدایی که انگار در صدای چند صد هزار حاجی دیگر درهم آمیخته شده بود گفت: «خانم! به خدا همین که کعبه را دیدم یکباره گفتم من خسی هستم که به میقات آمده! خودم را خیلی کوچک می‌دیدم. در سیل آن همه آدم، آن مردهای تنومند قوی هیکل، در میان خیل سفیدپوش

حاجیان، زن‌های پاکستانی، مردهای آفریقایی».

توی دلم غوغایی بود از تعریف‌های دخترک، انگار که ۱۵ساله و سرخوش رفته بود و پیر و عارف برگشته بود. راستی باید تشویقش می‌کردم سفرنامه‌اش را بنویسد. برای آن قبیله منتظر این روایت خیلی لازم بود. [\[۱\]](#)

ماجرای خواندن «حکایت‌های کمال» با کمک آقای افراسیابی

من کمال هستم

من چون به کتاب‌های تخیلی علاقه‌ای نداشتم یک کتاب با این عنوان انتخاب کردم: «حکایت‌های کمال» راستش را بخواهید اولین دلیلش این بود که با شخصیت اول کتاب هم اسم بودم. از ظهر که به خانه رفتم شروع به خواندن کتاب کردم. دومین دلیلم برای انتخاب کتاب این بود که داستان‌هایش کوچک بود چون من کلا وقتی داستانی طولانی شود و زود به نتیجه‌اش نرسم خواندنش خسته‌ام می‌کند. هرچند کتابی که انتخاب کرده بودم جلد دومش بود ولی چون داستان‌هایش هرکدام موضوع مخصوص به خودش را داشت فرقی نمی‌کرد که جلد اول را شروع کنم یا جلد دوم را.

آقای افراسیابی لایه‌لای حرف‌هایش از مقدمه کتاب‌ها گفته بود. گفته بود مقدمه کتاب‌ها خیلی مهم هستند مخصوصاً کتاب‌هایی را که تاریخی و علمی هستند حتما باید مقدمه‌شان را بخوانید. من هم از همان اول کتاب شروع کردم به خواندن. کتاب تازه به چاپ رسیده بود در مقدمه کتاب آقای محمد میرکیانی در مورد کمال حرف‌های جالبی زده بود که من را به خواندن کتاب مشتاق‌تر کرد. مثلاً گفته بود که: «کمال یک آدم معمولی است. قهرمان نیست. هیچ کار باورنکردنی‌ای نکرده و کودکی‌اش را مثل بیشتر شما گذرانده؛ به مدرسه رفته، سرماخورده، خجالت کشیده، کفش و لباس خریده، دل‌درد گرفته، توی کوچه و خیابان گم‌شده، موهای سرش بلند شده و... کمال برای شما از چیزهایی می‌گوید که یا امروزه دیگر وجود ندارد، یا خیلی کم وجود دارد. حکایت‌های کمال، اتفاق‌های ساده زندگی است.»

هرچقدر اسم خودم را می‌خواندم شوقم به ادامه کتاب بیشتر می‌شد. راستش را بخواهید من با کتاب‌های خارجی خیلی حال نمی‌کنم. اول از همه به خاطر این که بعضی از اسم‌هایشان را اصلاً نمی‌توانم تلفظ کنم چه برسد به این که بخواهم خودم را جای آنها بگذارم. با اینکه کتاب ۲۰۰ صفحه بود ولی به همین دودلی که گفتم تاشب توانستم صد صفحه‌اش را تمام کنم. یکی از خوبی‌های دیگری که این کتاب داشت این بود که اصطلاحات و کلماتی که قدیمی بود را مثل فرهنگ لغت پایین هر صفحه در موردشان توضیح داده بود.

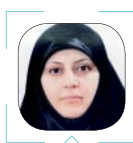
بگذارید دو خط از یکی از داستان‌ها را برایتان بخوانم: «مادر گفت: حالا که تابستان دارد تمام می‌شود، موهایت را کوتاه نمی‌کنی؟ - می‌خواهم بروم مثل عباس موهای دور سرم را کوتاه کنم. - می‌خواهی فکل بگذاری؟ - می‌خواهم بروم موهایم را آلمانی کوتاه کنم. آقا صفر سلمانی هرروز می‌آید نزدیک سقاخانه. همه از کارش تعریف می‌کنند. - مادر چشم غره‌ای رفت و گفت: بارک!... این حرف‌ها را دیگر نزن! ها! بابات اگر بفهمد، می‌کشدت.» مثلاً فکل و سقاخانه دو تا کلمه‌ای بود که در این داستان معنی‌اش را نمی‌دانستم که پایین صفحه معنی آنها نوشته شده بود.

ویژگی دیگر کتاب این بود برای هر داستان هم یک نقاشی کشیده بود و همین باعث شده که خواندن کتاب را دوزخه تمام کنم! و حالا بی‌صبرانه منتظر بودم که زنگ انشاء برسد و بروم این کتاب را به همه بچه‌ها معرفی کنم. [\[۲\]](#)

آقای افراسیابی معلم انشایمان بود. مردی بسیار متین، باوقار و باحوصله. از همان اول سال که آمد سر کلاس‌مان گفت: «بچه‌ها می‌دونم که خیلی دل‌خوشی از انشاءنویسی ندارین ولی می‌خوام با کمک همدیگه کاری کنیم که امسال عاشق درس انشاء بشین و دلتون بخواد همه زنگ‌ها بشود زنگ انشاء.» آقای افراسیابی راست می‌گفت هیچ کدام از ما پسرهای زنگ انشاء که می‌شد حال و حوصله نداشتم، مدام به ساعت‌هایمان نگاه می‌کردیم که ببینیم چقدر دیگر باید تحمل این ساعت را بکنیم.

آقای افراسیابی اما معلم قدری بود و تمام تلاش و توانش را گذاشت تا ما را دست به قلم کند و انصافاً هم بدجور موفق شد. اولین ترفندی که آقای افراسیابی به کار گرفت این بود که یک کتابخانه کوچک در کلاس‌مان درست کرد.

چطور؟ حالا می‌گویم. یک روز آمد سر کلاس و گفت: «بچه‌ها حتما شما هر کدومتون توی خونه یک عالمه کتاب دارید که خوندید و دیگه ازش استفاده نمی‌کنید از جلسه دیگه هرکسی دوتا از کتاب‌هایی را که نمی‌خواهد، بیاورد تا در کلاس یک کتابخانه کوچک درست کنیم.» پدر و مادر پارسا مهندس بودند و وضعشان حسابی توپ بود. همیشه آخرین مدل ساعت و کفش و لباس را می‌پوشید و به مدرسه می‌آمد و کیفش هم پر بود از انواع و اقسام کتاب‌های تخیلی و پلیسی. جلسه بعد پارسا ۲۰ جلد کتاب آورده بود از همان کتاب‌هایی که گفتم. آقای افراسیابی همه کتاب‌ها را گذاشت در کتابخانه و گفت: «خب بچه‌ها حالا قدم دوم را می‌خواهیم برداریم از امروز هر نفر یک کتاب از کتابخونه کلاس امانت می‌گیره و یک هفته فرصت داره تا بخونه و برای هفته بعد بیاورد. در موردش برای بچه‌ها توضیح بده. می‌خواهیم از بین این کتاب‌ها بهترین کتاب‌ها را معرفی کنیم.» آقای افراسیابی معتقد بود که ما نباید تحت تأثیر تبلیغات و شکل‌های کتاب‌ها آنها را انتخاب کنیم. می‌گفت برای انتخاب یک کتاب خوب عوامل زیادی تأثیرگذارند.



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار



نویسنده:

محمد میرکیانی

انتشارات:

به‌نشر

۱۹۹ صفحه

۲۹۰۰۰ تومان



کارت ماشین خودرو پژو ۴۰۵ جی ال ایکس با شماره پلاک ۳۴۴ و ۱۵ ایران ۶۶ و شماره شاسی NAAM01CA9BE21312 و شماره موتور: 12490181732 به نام شرکت مجتمع صنایع چوب، فلز، پلاستیک و الکترونیک سیم‌چوب مقفود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می باشد.

یک دستگاه خودرو پژو پارس LX، به رنگ سفید، مدل ۱۳۹۶، شماره پلاک ۷۲۴ ل ۵۵ ایران ۴۴، شماره موتور 181B0041086، شماره شاسی NAANI1FE4HH050840، به مالکیت آقای محسن جدیدی مقفود شده است. از یابنده خواشمند است با شماره ۰۹۱۳۳۱۳۳۰۹۵ تماس حاصل نموده و مزدگانی دریافت دارند.

برگ سبز، سند کمپانی، کارت خودرو اموی ام HNEV ۳۱۵، مدل ۱۳۹۶، به رنگ سفید-روغنی، به شماره انتظامی ایران ۵۳ - ۱۴۳ ب ۵۴، شماره موتور MVM477FJAH063725، شماره شاسی NATFBAMD5H1052618 به نام سیمیه صفایی مقفود گردیده و فاقد اعتبار است.